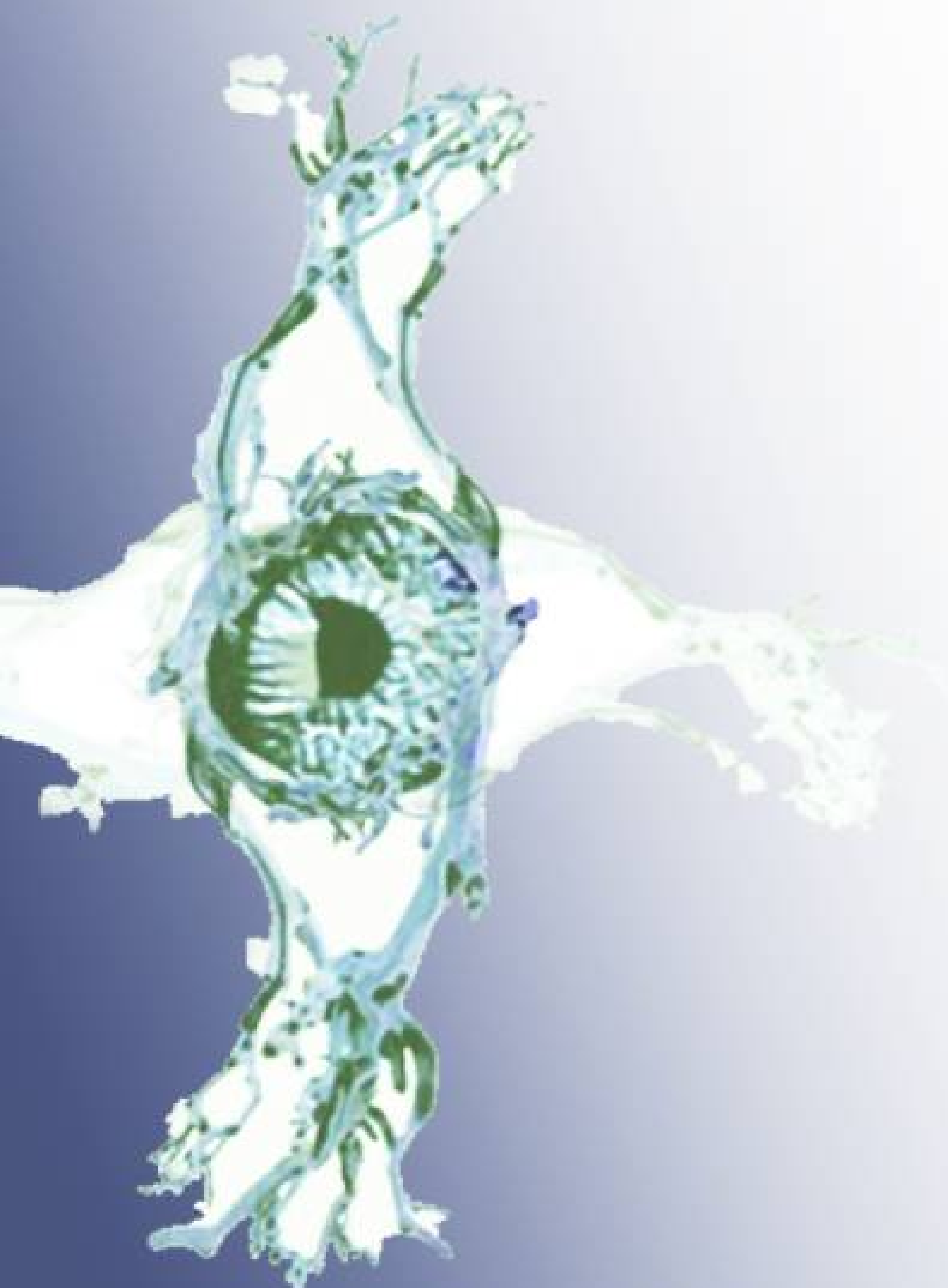


شعر بلند بدیهی

شعر بلند اصفهان

سیدرضا ملکی

شعر بلند اصفهان، شعر بلند بدیهی

سیدرضاملکی

نویسنده :سیدرضا ملکی

1398-1401

شعر بلند اصفهان، شعر بلند بدیهی

رده : شعر فارسی معاصر

برای:
خودم، مینا، مامان و بابا
دوستانم
هم نسل هایم
و همه تباه‌شده‌های این قرن فارسی

فهرست

به جای مقدمه

چرا از شاعری استعفا دادم: بخش اول مقدمات

هر چیزی آغازی دارد

شرایط همیشه مهیا نیست. تازگی دارد و بدطینتی. بدشگون تر از همیشه میشوی برادر همین که پا به خیابان شلوغ بگذاری، صحنه مداوم، چشم ها در آمدن و حرف ها منکثر. تو منتها، تنها. یک گوشه ایستاده صامت و زبان تو از سرپنجه ها شروع می شود. تو روبروی خیابان فقط قدم زدن بلدی با پا. زبان بستن بلدی با شعر و در همین لحظه ی تکراری هر روزه عظیمتی نهفته است که زمان شاعری اندازه اش را ادراک می کنی. کلمات بی معنی و موسیقی حضور ندارد و تو هستی و یک جهان شعر. حال که در خیابان قدم میزنم. این سرخوشی شاعرانه است و شعر نیست. من تصمیم دارم به قرائنی تا پیش از 30 سالگی از شاعری استعفا بدهم. به نفع بدن، به نفع خودم و به نفع تمام آنچه امروز در فارسی، زندگی ست.

شروع شعر برای من فرمایشی بود. دستور از بالا آمده بودو می بایست فوراً انجام شود و چه بداقبالی بزرگی که پشت هر فوراً ترسی از ترسی نهفته ست. امروز که می نویسد فوراً رسیدگی شود لابد ترسیده

از چیزی که این فوریت را شامل شده و شما از این ترس، ترسیده ای. من از چه چیزی ترسیده بودم؟ بدون آب و تاب باید گفت از دهان. من از دهان می ترسم. از این حفره ی بی تاب که فرو می برد و بر می تاباند. شور و حقیقتی نهفته در دهان حاضر است. دهانی که می بلعد حتی وقتی با کلمات حرف میزند. حضور دیگری را می بلعد. توجه دیگری، فکر دیگر دیگری را. من از دهان می ترسم. دهان آن زخم دهان باز کرده.

شروع فرمایشی اینگونه بود: جوانی. تازه از مهلکه ی دبیرستان گذشته بودم. از دهان به دهان دیگر. به دانشگاه آمدم. شعر حقیقتی پنهان داشت و در ظاهر دلکشی ذره ذره من را در خود فرو برد. من از ترس دهانی به دهانی دیگر بلعیده شدم. شعر حقیقت زیبایی دارد. به تو می گوید من نوعروس اغواگر زیبایی هستم، اما تنها تا صبح. و آن شب شعر سال ها زمان خواهد برد و صبح روز پادشاهی که برمیخیزی اگر آماده نباشی، طعمه ی همه چیز خواهی شد. می توانی افیون زده باشی از اشیاء گرفته تا افکار. می توانی آن صبح چریک شکست خورده ی بی رفیقی باشی که فقط دیوانی دارد و می توانی دیوانه ای باشی که دیوانه ها را. من پیش از آنکه این شب شعر تمام شود از خدمت شعر مرخص می شوم. چه زیبا هولدرین دریافته که آغاز آن سرانجام را در خود دارد.

شعر را در آغوش گرفتم، چون هنوز طفل نمانده
بودم. از باکرگی یک راست زن ریزاندامی شده بودم
که برایش سینه بند کوچکی خریده اند و قرار است
کسی به خواستگاری اش بیاید. مرد شده بودم.
چیزهایی می فهمیدم. امروز که چیزی سطحی ست
دیروز زندگی شده. امروز مثل فوکو این موضوع را
باور دارم که عمقی وجود ندارد، تنها چین و چروک
هایی وجود دارند که آن سطح را پیچیده کرده اند. من
قصوری در آن بینش نمی بینم و به قول یار سفر یگانه
بود و هیچ کم نداشت.

هدایت همه چیز به عهده ی سرنوشت است.
سرنوشت همه سطحی چین و چروک است. با چروک
های عمیق تر. تو در اجتماعی بزرگ می شوی که
مسیرهایی برای تعین کرده و تو بدنی و کتابخانه ای از
کدهای فراخوانده نشده و فراخوانده داری که می
تواند تو را از این مسیر به مسیر دیگری هدایت کند.
اسم ترکیب اجتماع و تن و تو می شود سر نوشت.
همین. مقدرات و حکمت ها همین هستند. تو در جایی
می توانی شاعر نباشی و چیز دیگری باشی و چه
عجیب که در این پیچراهه ها شاید یک پارو زدن
اضافی تو را وارد رود دیگر و دریایی دیگر کند. هیجان
داری و پارویی به دست داری و زمان دارد تو را در
خود می برد و مقصد هر چیزی می تواند باشد تو هر
چقدر هم سیاس و عمیق باشی در این جریان به
مقصدی که باید نمی رسی. آن ها که رسیده اند و در

هر قرن از میان میلیاردها موجود، ده ها نفر بیشتر نبوده اند آن ها هم گیج بوده اند، آن ها هم جایی پاروپی را نزده اند و یا جایی بیش از حد نیاز رانده اند، مقصدشان اما مقصدی بوده که باید.

حالا این میان تو اختیار داشتی که پارو بزنی و یا نه. تو در راندن این قایق کوچک در جریان رودخانه مختاری اما رودخانه گویا جعبه ی پاندورا ست. احتمال های معینی برای هر چیزی وجود دارد. برای هر عمل ساده ای که اسطوره می شود احتمال های گوناگونی وجود دارد اما احتمال بی نظیر نبریدن چاقو می شود پایه ی چند دین و مرام. همین احتمال ساده که از جعبه ی پاندورا بیرون آمده است تلاش می کند همه چیز را انسانی کند. پدر مانند اساطیر یونانی سعی در پسرکشی دارد. پدر قانون مطلق است. این بار اما قهرمان داستان نه پسرکش است و نه پدر کش بلکه این بار قهرمان داستان یک چاقو ست. درمیان همه ی احتمال ها همین احتمال چاقوی ابراهیم است که می تواند مرام و دین و مسلک و جهان و فلسفه و زبان را در هم بیامیزد. راوی در جایی تصمیم گیرنده است. راوی تصمیم می گیرد اتفاقی نیوفتد و این یک معجزه است. می توانید همین حالا با خواندن جمله ی بعد ادامه ی متن را نخوانید: من از شعر استعفا می دهم و می خواهم یک تصمیم گیرنده باشم.

می خواهم شاید وقوع یک معجزه باشم. در خودخواهانه ترین وجه ممکن می خواهم معجزه را در

خودم ببینم. می خواهم پارو نزنم. می خواهم سرزنش شوم که اگر تنها 3 پاروی دیگری زده بودی به بهشت برین رسیده بودی. می خواهم غوطه ور در رحم زمان شناور بمانم می خواهم اصلا معلق و ساکت مثل کنده ی چوبی هستی کنم. می خواهم متوقف کنم و به جای اندیشیدن چیزی را که باید احساس کنم می خواهم گذشتن جریان زمان را از اطراف بدنم مثل نسیمی سرد حس کنم و عذرخواه باشم از تمام کمی هایی که داشته ام. ترجیح می دهم به خاطر هیچ ساختاری شاعر نباشم. ترجیح می دهم به جای ساختن و برساختن و در هم شکستن ساختار دیگری در ساختاری نباشم. این برای من راحت تر است و حتماً برای دیگران نیز امری بهتر است.

آب پاکی را روی دست کسی که دنبال این می گشت که دلیل این کار من را بدانم ریختم. حالا باید در مورد مسائل فنی ماجرا صحبت کنم که مهم ترین قسمت ماجرایش این است: اینکه اگر شخصی اگر شاعری استعفا دهد یعنی دیگر شعر نمی گوید؟ یا اینکه استعفا از چیزی یعنی بروی سراغ چیز دیگری، حالا جایگزین شعر شما چیست؟ خب اولا ربطی میان شعر نوشتن یا گفتن و شاعر بودن در این قضیه وجود ندارد. الزامی وجود ندارد. من از این پس شاعر نیستم اما شاید شعری نوشتم اما دیگر شاعر نیستم. استعفا دادن از شعر خود داستان مفصلی ست و اینکه مقصد بعدی برای در استخدام در آمدن کجاست از

خلال توضیح همین امر اتفاق می افتد. شاعر بودن در این فحوا، ریشه در محتوا و خاک حاصلخیزی دارد با کود های تاریخی و تئوریک .

مقدمه ی تاریخ شاعری زبان فارسی

در گذر از تاریخ ادبیات و تاریخ شعر فارسی. باید تفکیکی اتفاق بیوفتد. چرا که همه چیز مغلق و در هم فرو رفته است. شما حکایتی از سعدی می شنوید، چیزی از زندگی اش، زمان و زمانه اش اما قسمت مهمی از ماجرا یا خیلی کمرنگ است یا نیست. تاریخ شاعری در فارسی روی بوم تاریخ ادبیات خیلی شفاف و کهنه است. عملاً شما زندگی شاعر را با شاعری یکی می بینید. وقتی از شاعری حرف می زنیم از یک تحلیل درون ذهنی و نحوه ی بازخورد آن ذهن با دیگری و نوع برخورد دیگری در آن زمان و مکان صحبت می کنیم. شما از دل برخی از آثار چیزهایی از احوا راوی شعر می فهمید اما از شاعر نه. این قسمت شاید برای هر کسی که شاعر است مهم تر از خود اثر باشد. یعنی شما که پیگیر خلق و نوشتن و در کل مبتلا هستی در این هستی اگر بنشینی هستی و زمان هایدگر را بخوانی یک حال و هوا داری و اگر بفهمی وقتی هایدگر در ذهنش هانا آرنت را به عنوان الهه ی بانی آفرینش آثارش در نظر می گرفته چه حالی داشته. شما اگر در سمینار های دروس پایه ای هرمونتیک در کلیسای محل تدریس هایدگر حضور می

داشتی بیشتر متوجه هستی و زمان می شدی و یا اگر
از دید هانا آرنت نشسته بودی و از هایدگر جان مطلب
را می گرفتی و ضرورت هایدگر برای پرداختن به
هستی را در میافتی قطعا فهم دقیقتری داشتی.
امروز فلسفه درگیر این مساله است که فکر می کند
صورت مساله را به خوبی توضیح داده و در اثری یا
بعضاً در عصاره ی وجود یک فیلسوفی پاسخی درخور
به آن سوال داده است. مساله اینجاست که سوال
های واقعی، در هستی و زمان اینگونه ایجاد نمی شود
که یونانیان دوره ای در مورد هستی صحبت هایی
کرده اند ولی از خود هستی پرسشی نکرده اند و
پرسش اساسی پرسش از خود هستی است. باید
پرسید هایدگر مسیحی متاله که در خانواده ای مذهبی
بود و ... فلان فلسفه را دریافته بود چه شد که سوال
از هستی از پاسخ در مورد هستی واجبتر دانست.
مساله ی حقیقی در ذهن سوژه گم می شود. وقتی
این سوال ها و حسب حال نباشند جهان زیادی پیچیده
می شود. هر چقدر هم شما بلدِ هستی و زمان باشی
در نهایت استاد بازنشسته ی فخیم یک دانشگاهی با
کلی کتاب و ... اما نقطه ی تاثیرت را خودت خوب می
دانی. در نهایت تو یک دانشگاهی هستی. در یک
سمینار توضیح داده می شوی و به خاطر ناهار یک
ساعتی رها می شوی و دوباره پس از سرف نهار به
تو می پردازند و در نهایت رهایت می کنند تا سمینار
بعدی.

شاعری در هر زمانه ای چه وضعیت داشته. شاعر در بیرون و اجتماع چه وضعیتی داشته. شاعر چه جایگاهی اجتماعی ای داشته. برخی از این سوال ها در دل تاریخ ادبیات و یا دیگر تواریخ وجود دارند. اما شاعر چگونه می اندیشیده و یا شاعر چه احساس می کرده و یا شاعر چه چیزی را ادراک می کرده که به خلق چنین اثری رسیده است. این قسمت بسیار مهم وجود ندارد. معاصر بودن ما به ما این لطف را داده که بیشتر باشیم اما ارتباط بی نهایت ما و شاخه به شاخه پریدن هایمان در دنیای مجازی که علتی جز محدودیت در جهان واقع را ندارد، این بیشتر بودن را از ما گرفته است. ما به واسطه ی ارتباط نامحدودمان دیگر در دنیای واقع نیستیم که در یک مکان یا زمان گره خورده به فیزیک و زمان باشیم، ما در یک لحظه پاریس را لمس می کنیم و می بینیم و در لحظه ای دیگر دیوار چین و سه ثانیه بعد در ژاپن قرن 16 در حال دیدن جنگ دراماتیک 2 سامورایی هستیم. این امکان در واقع وجود ندارد. تنها در جهان مجاز چنین گسست وحشتانکی از زمان ومکان وجود دارد.

نیما در حرف های همسایه در نامه هایش و در شعرهای مدرنش بیشتر جریان دارد. در رباعی ها و یا غزل های نیما شما نیما را نمی بینید شما جریان کلاسیکی از دیگری حاصل از ادبیات فارسی را می بینید که به زبان نیما غزل شده. در نامه ها اما نیما و چند شاعر و نویسنده ی دیگر را می بینید که دیگریِ

نیما شده اند. نیما در این میان پر رنگ تر است. اما در غزل عامداً حذف شده است. باید گفت چون در شعر کلاسیک دیگری به شدت هست، خویشتنی نیست و چون در شعر مدرن این خویشتن زیادی ست دیگری نیست. در ابتدای هر مجموعه ی شعری که می خواهید دست بگذارید. مجموعه شعر های دهه ی 70 تا 90. اینقدر این منیت وجود دارد که اگر به ازای هر واحد از منیت یک فرد یک وات روشنایی داشته باشیم تاریخ شعر پس از انقلاب ما آنقدر درخشان خواهد بود که چشم هر جنبنده ای را کور خواهد کرد.

به تناقض بزرگی بر می خوریم. در ادبیات دیگری نیست. اما حقیقت امر این است در روایت ادبیات دیگری نیست و وجود ندارد. ما در گفتن داستان اثر خود اثری از دیگری نمی بینیم والا وقتی صحبت از افتخارات و وضعیت خودت می کنی دایما وقتی داری از خودت صحبت می کنی برای دیگری از خودت صحبت می کنی. اینجاست که دیگری نیست و منیت هست ولی منیت هست چون دیگری هست. به همین دلیل باید دیگری را حالا یگانه موجودی بیرون "من" ندید. دیگری حالا چند پاره و چند تکه است. دیگری می تواند کودک محرومی باشد و دیگری می تواند دوست صمیمی ات باشد. اینکه جامعه پاره های دیگر دیگری را نمی بیند مساله ساز است. فضای مجازی کاری کرده که فقط آن قسمت را دیگری محسوب کنیم که کاری به ما ندارد. درست مثل شعر چشمان فقرا

بودلر و تفسیر مارشال برمن از آن. ما دیگری را بخواهیم یا نخواهیم از قبل انتخاب کرده ایم. مشکل اینجاست که باور کرده ایم دیگری همین یک تکه است. با این وصف ما دو مشکل داریم، دیدن بیش از حد خود و دیدن بیش از خود گروهی از دیگری.

اینگونه است که باید درون شاعر رفت. باید تاریخ شاعری فارسی را خواند آنقدر که به احوالات فرد اگاه شد. کلک های هرمونتیکی این میان کمی لوس و بی مزه ست چرا که در مورد شاعری گفتن آنقدر سوبژکتیو است که باید خودت را از خودت و هر چیز دیگر خالی کنی که نمی شود که نمی شود که نمی شود. از اینرو همیشه هر خوانشی سوبژکتیو است و همیشه تو در جریانی، گفتمانی، ساختاری چیزی هستی. تو گرفتاری. با این حال من سعی میکنم در حین این گرفتاری آنقدری خودم را آزاد کنم که بتوانم دستانم و انگستانم را به هر دکمه وحرفی که می خواهم برسانم. با این حال کلمات هستندو من هستم و کنترلی بر خیلی چیزها نیست. کلمات هستند از ابتدا نه به شیوه ی متن مقدسی شان بلکه به خاطر فطرت دوگانه ی خیر و شرشان. به خاطر این ذات افسون زده که انگار تو را در مسیر همان رودخانه با قایقی که گفتم رهایت می کنند. حالا یک پارو بیشتر و یا چند پارو کمتر می تواند تو را راهی کجا کند خدا داند؟

ریسمان تاریخ شاعری فارسی دست من نیست، من تنها به این واقفم که سعی می کنم به ابتدای راه برگردم اگر اثری، ردپایی یا چیزی هنوز بر بروی برف مانده بود که می گویم والا با بارش برف زمان و زبان، پیدا کردن وضعیت شاعر و شاعری امروز دیگر کار سختی است. ابزارهای باستان شناسی کار را به جد سخت تر می کنند چرا که یخ بعد از مدتی به بیلچه نیاز ندارد. گاهی به چیزی بر میخوری که باید رهایش کنی شاید روزی یخ ها آب شدند، خورشیدن درخشش گرفت، جهان شروع به رسوا کردن و عذرخواهی شد و شاید روزی جهان هر آنچه باید می گفت را گفت.

سعدی مثلاً

سعدی پر از راز است. شما در پس غزل یا نثر و شعرهایش سعدی را نمی بینید. دوره ی زندگی سعدی پر از تنش است. مثلاً سال های زیادی از عمر سعدی را در تاریخ گم کرده ایم. پس هر معرفی نابسامانی از سعدی دنیایی از فرضیات را اضافه می کنیم به ماجرا و یک زندگی نامه ی من در آوردی از سعدی سمبل میکنیم که با جمله ی " مورخان بر این باورند که ...." و همینجاست که باید گفت گور پدر باور مورخان. واقعاً در سر این سوژه چه می گذشته، ساختار، گفتمان یا نیروی غالبی که او را ضد کرده است چیست. او ضد چه چیزی بوده است با چه بعدی ؟ او چگونه ضد بوده با چه رویکردی؟ چرا تشدید را گذاشته روی دال ضد؟ چه چیزی ضد بودن را الزام آور می کند؟ پاسخ در

نوشته ی باقی مانده از سعدی و صورت بندی نوشته معلوم است. او ضد هر چیزی ست که نبوده و نباید بود. در باب سیرت پادشاهان، در باب اخلاق درویشان و در باب فضیلت غناعت و... اگر بخواهیم در جامعه ای که سعدی در آن می زیسته غور کنیم یا ان را تصور کنیم باید تمام تصاویر درخواست های سعدی و آموزه هایش را وارونه کنیم. این یک راه غیردقیق، ساده و شاید مغرضانه است. با این حال می توان حدس زد که عامه اینگونه بوده اند، پس ضد آنچه سعدی می خواهد یعنی تقریباً آنچه سعدی از آن عذاب می کشیده و جهنم او بوده. اگر دنیا آنطور که سعدی می خواسته می بود، جهان گلستان بود. حال ببینیم جهنم سعدی چه شکل و رویی داشته.

تست فرضیه تنبلانه ی جهنم سعدی، باب اول، سیرت پادشاهان

در اینجا حکایت به حکایت فرض میکنیم همه چیز ضد گستان سعدی ست، و با خواندن هر حکایت جهنم سعدی را تصویر می کنیم. در ابتدای جمله های بعدی این عبارت را خودکار جایگزین کنید: " در جهنم سعدی...." و اینطور با گلستان را به هاویه از زبان سعدی بدل میکنیم:

در دوره ی زندگی سعدی، پادشاهان یکی از یکی بی اخلاق تر بوده و اخلاق در میان نجیب زادگان نیز جایی نداشته. پادشاهان ظلم زیادی به رعیت می کردند و حکم انصاف را پیش نمی بردند. عدالت بر قرار نبود و

حکم انصاف در هر جایی نمی رفت. پادشاهان زورگو و خودرای بودند. حسودان چشم به هر کسی که می توانستند داشتند. پادشاهان از رعیت می دزدیدند هر وقت که می توانستند. پادشاهان حتی به نام دیگر پادشاهان هم بی حرمتی و توهین می کردندو خود فقط قبله ی عوالم بودند. نان بازو خوردن در آن زمان انسان را توانگر نمی کرد و در خدمت دربار بودن برای انسان نان می آورد. پادشاهان هیچ عطوفتی نداشتند اگر کسی به آن ها یا دستگاهشان کوچکترین اهانت یا نقدی می کرد تاب نیاورده و به بدترین شکل سزای حرفش را داده و انتقام می گرفتند.

خب حالا با همین اتفاق ساده که چندان هم دور از ذهن نبود پی می بریم سعدی در عذاب بزرگی زندگی می کرده. یعنی کافی ست فکر کنی در چنین روزگاری زندگی کنی (!) زندگی سخت و بی اندازه سخت است. همین اینکه شاعری قصد کرده با ادبیات پادشاهان را نصحیت کند یعنی او یک زندگی مبارزه طلبانه را انتخاب کرده. سعدی بی شک باید یک مبارز اجتماعی سیاسی فرهنگی محسوب شود. البته از حکایت های او و نام بردن او از پادشاهان دور از زمان و زمانه اش پی میبریم سعدی با رندی و محافظه کارانه اما سرراست به سمت تعلیم پادشاهان رفته است. او بی تکلف می گوید اما رسیدن به همین سادگی و گفتن حق مطلب رندی بیشتری می طلبد تا پنهان گفتن در استعاره فرو رفتن. از این نظر سعدی برای من

همیشه رند تر از حافظ بوده. اینکه به سمت اخلاق حرکت کنی کار بسیار سختی است. اخلاق نیازمند تطبیق دادن عرف عام، تاریخ، شرع و تجهیزات دینی اخلاقی و فلسفه و آشتی دادن این موارد است. اگر پندرز اخلاقی شما شامل نصیحت قدرت های مطبق روزگارتان باشد باید خیلی زرنگ باشید که از گزند آن ها بگریزید. سعدی به نحوی مرکزآفرین و ضد مرکز است و از این نقطه نظر او فرد بسیار قابل و باهوشی ست.

او در دهه ی ابتدایی قرن شش به دنیا آمده است و پدرش در دربار فرمانروای فارس کار می کرد. با درنظر گرفتن حکایت سعدی در مورد تفاوت نان بازو و کار کردن در دربار باید گفت او به احتمال زیاد به شدت فاصله ی زیادی با آنچه پدر انجام میداده است داشته ولی با این حال سلف افراد صاحب علم محسوب میشده است. فرمانروای فارس بعد از مرگ پدرش به او کمک می کند تا به مرکز علمی بغداد رفته و درس بخواند. گویا بر درس سهروردی نیز حاضر بوده است . کشورش تحت حمله ی نیروی مغول در آمد و دست آخر سعدی به هند و غرب سفر کرد و این خانه به دوشی او چیزی بیشتر از 30 سال طول کشید.

طریقه ی اصلی مبارزه ی سعدی از طریق ایراد اصول اخلاقی از بالا به پایین یعنی از حاکم به مردم و سپس به نکوهش و تعلیم مردم برای اخلاقی تر بودن است. او در ابتدا سعی میکند سویه های دیالکتیکی

رابطه ی بین مردم و حاکم را برقرار سازد و سپس اجازه بدهد که آن ها در طی این دیالیکتیک به یک صلح منطقی برسند. سعدی در ابتدا مرتبه و اخلاق پادشاهان را پی ریزی و سپس طریقه ی درست زندگی کردن را به مردم یادآوری می کند. او در واقع یک رابط غیر مستقیم میان حکومت و مردم است ونقش خود را اینگونه تعریف می کند. چیزی که در دوره ی معاصر در اخلاق روشنفکران اروپایی در قرن بیستم به صورتی ویژه قابل رویت بود. آن ها ضد بودند. درست مثل سعدی. البته سعدی به خوبی یاد گرفته بود در شاعری باید چون ماهی در مشت باشی، لغزنده و پویا.

بدین جهت فکر میکنم اینکه رویکرد شاعری سعدی با همه ی وجه رو به مردمش، رو به حاکم و پادشاه است. سعدی در مبارزه اش مستقیم سمت اخلاق رفته است و سویه ی اخلاقی را در شاعری برگزیده. با این حال اگر شاعری حافظ را در نظر بگیرید حافظ هیچ موقع همانند سعدی غیرسیاسی نیست. شاعر پیشتر از بدیو عشق را در صحنه ی زندگی و در سراسر زندگی حاضر دیده است. من پذیرفته ام که لوکاچ دقیق سر اصل مطلب رفته است: در اثر هنری، هر جز نماینگر کلی ست و این کل وضعیت معاصر سوژه است. اینگونه حافظ به تعبیر باستان شناس های دانشکده های ادبیات ما که بیشتر تلاششان پاک کردن و پیدا کردن استخوان های شاعرها و علم

الرجال است، حافظ نه عاشق است نه عارف. حافظ تماماً سیاسی ست. حافظ صحنه ی شعر سیاسی ست و در عشقش سیاست نیز حضور کافی داردو در سیاستش عشق لازم است. اینگونه است که شما در حافظ رد شاه شجاع و رد شاخه نبات را گم می کنید. رد عرفان را در رد عشق و در عشق را در سیاست و تاریخ. حافظ راه سعدی را شناخته اما زمانه اش اجازه شاعری به شیوه ی سعدی را به او نمی دهد. در زندگی سعدی هنوز توتالیتاریسم استقرار نیافته است. نیروی خارجی و داخلی در آشوب با هم مبارزه می کنند اما در دوره ی حافظ اینگونه نیست. توتالیتاریسم و استبداد به معنی حقیقی استقرار یافته است. باید شاعری اینگونه باشد. همینطور که شعر اول انقلاب ما با شعر دهه ی هفتاد ساحتی متفاوت دارندو شعر دهه ی هشتاد ما کاری می کند که شاعری منفک از وضعیت معاصر باشد. دهه ی هشتاد سعی میکند به شیوه ی سیاسی غیر سیاسی باشد. دهه ی هشتاد محل حضور فیگورها ست. معنی از همه چیز تهی شده است و عشق اگر حضور دارد بی سیاست است و اگر شعری اجتماعی در این دهه پیدا کنید عشقی در آن جریان ندارد و فیگورهای عشق در آن حضور دارند. منظور از فیگورها اعمال و ئجوه رمانتیکی کل‌یشه وار است که از فردیت تهی شده و شخصیت در آن نقش اصلی را دارد. شخصیت به معنی رفتار روانی نیست و تماماً شخصی سازی و تشخص نحوه ی حضور در جهان را شامل می شود. شما در دهه ی

هشتاد شعر می خوانید تا شعر را درون خود شخصی سازی کنید.

همه ی این مثال ها را می زنم که بگویم شاعری در وضعیت معاصر ادبیات ردگیری نشده است و جز از کل جدا و کل در جز ناپیدا است. از این رو شاعری را وضعیتی خائوس محور و پر آشوب در بر گرفته است و این آشوب آنارشی نیست چرا که آنارشی با همه بی هدفی ظاهری اش همیشه هدفی یگانه دارد.

پایان بخش اول

مهر ماه 1399

بخش دوم : چرا از شاعری استعفا دادم؟

هر چیزی پایانی دارد

در بخش اول گفتم به نفع بدن و خودم از شاعری استعفا دادم. دو زمستان طول کشید تا بتوانم این متن را بنویسم. اما من شاعر نیستم. دیگر نیستم. اما از شعر نمی توانم استعفا دهم. در آستانه ی 31 و یک ساله شدن هستم و اکنون غم‌کش شده ام. از پیری میترسم و اضطراب اساسی ام همین مورد است. من نتوانستم آنچنان که باید بیست ساله باشم. بیست سالگی همه ی ما باطل شد. در کشاکش هویت یابی جنسی ناقص مان از دبیرستان. از هویت یابی و شخصیت یابی ناقص مان در دانشگاه درست در دوره ی باطل بعد از جنبش سبز نه فهمیدیم که کنش گری یعنی چه و نه انرژی عدالت خواهی و غرور آیده آل گرایی ما به جایی رسید. چه نسل معلقی. ما پناه برده به اتاق ها و ساختمان ها. ما از زحمت بیداری به خواب می رفتیم و با غرور ظهر را در آغوش می گرفتیم. ما در خیابان ها به تنهایی پناه می بردیم و عقده های عاطفی مان را چون کوله ی کوهنوردی همه جا به دنبال می کشیدیم. ما باری از سرخودگی را هر صبح روی دوش می گذاشتیم و پناه می بردیم. به مخدرهای منعطف. ادبیات، فلسفه، عشق، سیگار، رابطه و سکس. جانپناهی نداشتیم و مذهب ما را از خود رانده بود. وقتی که رفتار گشت های ارشادکننده و ریش رسیده ی آن ها را می دیدیم هیچ وقت فکر نمیکردیم که این یک مد فرهنگی ست. هیچ وقت ظاهری نبود. همیشه در کنه ماجرا همیشه تفاوتی

ماهوی وجود داشت. آن ها ریسمان محکمی داشتند و به راحتی به آن چنگ زده بودند. البته که ما هم خداپرست بودیم منتها ریسمان آن ها هیچوقت محکم نبود. دستگاه ایدئولوژی هر روز تبصره می سازد. تبصره و تکمله هیچ وقت نمی تواند نقص حقیقت را بپوشاند. قانونی که تبصره ی زیادتری داشته باشد قانون بدتری ست. ما هیچوقت اما سیر نمی شدیم. قانع نمی شدیم و نمی توانسیتم. سرانجام بی انکه به چیزی جز نیکوتین پناه برده باشم، به شعر و کمبود سرتونین پناه بردم. نوشتم هر آنچه می شد در طلبت. ولی نشد. از شاعری استعفا دادم چون شاعری فضای تاریکی داشت. حس رسیدن می داد ولی محکم می کشید توی گوش ات. چه وقت ها که شب بود و ما در فیسبوک نیمه تعطیل می نوشتیم. اینجا و انجا بودیم. می خواندیم. از همه کس میخواندیم. به چپ و راست می زدیم و هر روز روزی چپ و روزی راست درجا می زدیم. هنوز اما اعتقاد دارم مالکیت دزدی نیست ولی پایه های اقتصادی شامل همه چیز است. همینقدر بدون تکامل. ما لشکر جن های مفلوکی بودیم میان انبوهی از آدم. ولی بسم الله شما ما را نمی پراند. ما شروع میکردیم به بیشتر در جا زدن. عین عقرب زده ها همه جا می رفتیم. شعر اما آینه غیرتکنولوژیک سفر کردن بود به هرجا. هر جا و هر زمان. ما احضار کننده ی غول ها بودیم و بر شانه های غول ها نمی ایستادیم . ما به غول ها فرمان میدادیم. ماهیت زندگی هورمونی ما فهم

ناقصی از حقیقت بود و اعتقاد داشتیم حقیقت
چندپاره و تکه تکه است. من البته معتقدتر بودم. همه
چیز اکثراً برای من خاکستری ست. من دیگر نه
سفیدی را می بینم و نه سیاهی ها. همه چیز
خاکستری ست. شعر چه می کرد؟ عاشقانه می
خرامید و سمت و سو می برد. سمت ناکجا و قله ی
قاف. آه شعر ای مقدس مذاب! جای اشک های که از
شعر بر گونه ام ریخته صخره و کوه روییده. ما لشکر
ختنه های بی لنگ و دامن بودیم در ادبیات. درست
مثل آدمی لخت که گاز اول سیبش را زده و حالا تازه
فهمیده عور است. می نوشتیم از همه چیز. این میان
حاکمیت شعر دست مخاطب بودو مخاطب ساده
لوح. من اینجا میخواهم به مخاطب شعر فارسی
مستقیماً توهین کنم. عمده ی مخاطب شعر فارسی
چه اجباری دوست داشته باشد در میدان تغزل و
حکومت افتاده باشد چه انتخاب کرده باشد ما
شاعرها را نفهمید! ما سخت نوشتیم؟ پیچیده
نوشتیم؟ مگر شرایط ساده و آسان بود؟ ما مجبور
بودیم سخت ها را با شعر آسان کنیم. ما مجبور بودیم
پیچیده ها را باشعر ساده کنیم. آیا فکر میکنید همین
ها که نوشتیم هم سخت و پیچیده بود؟ خب شما باید
کمتر دنبال آن ماجرای تغزلی ابدی ایرانی تان بودید.
اما ما شکست خوردیم. شعرهامان در کتاب های
1000 تومانی پیاده روهای انقلاب هم فروش نرفت.
حتی کیلویی هم کتابمان را نخریدند. حتی گاوی برگه
ی کتاب های ما را نجوید. ما اندازه ی علوفه قیمت

نداشتیم. این را باور کنید. اما حقیقت را نوشتیم و تکه تکه روح مان را در کتاب ها جا گذاشتیم و از وجودمان مهاجرت کردیم. مساله ی استعفای من از شعر همینقدر جدی ست. همینقدر ساده ست. برای که باید مینوشتم؟ تاریخ؟ کدام تاریخ آنچه دست فاتحان است یا آنچه شفاهی و دست الیت های ادبیات است؟ برای شعر می نوشتم؟ مگر موجود بود؟ برای خودم می نوشتم؟ مگر دیگر جان داشتم؟ من از شعر استعفا دادم چون بیست سالگی نداشتم. من دلم میخواست دنیا را عوض کنم. نه اینکه کمون اول را دوباره برپاکنم و یا بازار آزاد را چنان خیمه بزنم که فقر را ریشه کن کنم یا آرمان مذهبی اش درخت شود و میوه اش برسد. نه. من می خواستم اندکی از دردهای جهان را کم کنم؟ توانستم؟ نه. می شد؟ نه. چرا اصلا سمت شعر آمدم؟ شعر ما و گروهی که می شناسم. شعر نیست. تکه های حقیقت بود. فلسفه بود در بالاترین معنی اش. کندوکاو هستی شناسی سوگ، فقر، مرگ و شر بود به تمامیت تام. البته زیبایی برای ما فقط لب و لوچه و پاچه و دامن و نیم نگاه عاشقانه نبود. ما زیبایی را در گوزن و رد برگ میدیدیم در زباله های شهر و حتی دود ماشین ها. ما خیابان را گز کرده بودیم و دیده بودیم چه شده بود. دیدیم که آبان و دی چه شد. دیدیم خرداد چه شد و برای ماه های شمسی مرثیه سرودیم. ما نوشتیم که جان های زیبایی بیجان شد. نوشتیم برخلاف آن شاعرهای حرامزاده که در دمادم خون و جنازه از

بزرگی سینه های معشوق می نوشتند و لب های یک
انسان را می ستودند. ما آزادگی را ستودیم. مبارزه و
عدالت را. ما برای جان‌مرگی جانهای آگاه شعر
گفتیم. به تمام کائنات قسم که همپایشان ایستادیم و
سرودیم و نشان دادیم و عظمتشان را مکتوب کردیم.
اما توانستیم؟ نه. چه جان ها که رفتند و ما نیز
ماندیم. باز هم می گویم من به نفع خودم و بدن از
شاعری استعفا دادم. من نمی خواهم شاعر باشم.
میخوام صرفاً گهگدار بایندیشم و بنویسم. به هیچ
دلیلی حلاجی کنم ولی شاعری را کنار گذاشته ام
چون خیلی ها لیاقت شعر را ندارند. حتی آن ها که
ارزش شعرهای ما یک هزارم وجود فهیمشان نیست
هم نباید دیگر از من بخوانند دوستان دیگرم توانی
دارند برای سرودن. آن ها قهرمان های من هستند.
آن ها عصاره ی انسان اند و من یک انسان عادی. من
به نفع بدن به نفع خودم و به نفع شعر دیگر شاعر
نیستم. اما شعر آن کهکشان زیبا هنوز می آید و می
رودو در وجودم آتشفشانی ست برای شعر گفتن .من
شعرهایم را نوشته ام. در و احتمال چاقوی ابراهیم
که به آن میبالم. در چهل تکه تراپی و در شعر بلند
اصفهان که احتمالا همین روزها به صورت الکترونیک
نشرش میکنم در کانال خودم و نه در جای دیگر.
امیدوارم بخوانید و برای همیشه از آن شاعر 30 ساله
که دیگر نیست یاد کنید .
سیدرضا ملکی.

خرداد 1401

شعر بلند اصفهان

قسمت اول: لیلا

لیلا (از پشت متن)
شب در بغلش رها می‌شود
بغلش سیگار می‌کشد
بغلش به نگاه به دوردست لیلا بی عجله ست
بغلش نگاه نمی‌کند
می‌رود توی خاکستری که گورستان سیگارهاست خیره می‌شود
دود می‌کند ریه‌اش را
خرابِ شب، خواب را تباه
دندان‌هایش را رها می‌کند
می‌رود یک‌گوشه می‌نشیند
فکر می‌کند
لیلا خوابیده ست
و تأثیر سیگار همیشه کوتاه است؛
پس فکرهایش را می‌جود
دندانش را توبیخ می‌کند
یک لیوان آب خنک
و سینه‌اش جنگلی ست که دود می‌کند.

سرد است
لیلا از پتو انتظار بیشتری دارد
بخاری مضطرب می‌سوزد
دود در هوا معلق و بی‌جان
و او بغلش را رها می‌کند
برود پیش لیلا.
□□□

آبی
آهای آبی
امروز غروب تو بودی و لیلا
و لیلا

و انتظار تازه‌ای که از میدان انقلاب داشت
صبوری می‌کنم
حرف را کش‌آمده پر ته و توی می‌زنم
کنار دی‌ماه گرفتار شده بود
و دلستر کهنه
جواب خاطرات کودکی‌اش را نمی‌داد
نشسته بود یک گوشه
گوشه‌ترین کنج موجود خیابان
در حصار پیاده و شتاب
در میان دود و نگاه
در تکاپو برای زود رسیدن
تنه زدن
قدم زدن
تند قدم زدن در خیابان
تنه زدن
قدم زدن
دویدن
و نفس‌نفس زدن در خیابان
و نشسته بود همان‌طور
در همین حوالی عجله
در خیابان
و دلستر کهنه
جواب خاطر عتیق را نمی‌داد.
□□□

آبی امروز عصر
کجای غروب درخشان
پنهان شده بودی؟
لیلا بود و غروب و تو انتظار تازه‌ای از دی‌ماه داشتی
مگر نه اینکه زمستان
طعم تلخ هندوانه‌ی مانده ست؟
مگر نه اینکه خیابان
راهدار راه‌های کهنه است؟
مگر نه اینکه این‌که دود می‌کنم خودم را

برای رسیدن به مقصود
عبث نخواهد بود؟ مگرنه لیلا؟

سق می‌زدی به فلز و لیمو
و لبانت طعم گس شهریور را خوانده بودند
اسمت هر پیاده‌ای را دیوانه می‌کرد
و تنت انتظار هر چشم پاره‌ای را اجابت

آسمان غریده بود
و انقلاب تازه داشت
سینه‌اش را از کتاب‌های مجنون
از کتاب‌های در غل و زنجیر
صاف می‌کرد.
دیده‌ای کتاب‌های دیوانه
کتاب‌های پُرفریاد
کتاب هیاهو
کتاب انتظار
کتاب انقلاب
کتاب‌های تشنه
گوشه‌ای تلنبار می‌شوند در انقلاب؟
روی‌هم
زواردررفته
بی شیرازه
روی‌هم تلنبار شده فریاد می‌زنند
دیده‌ای؟

آسمان غُرّیده
و سینه‌ات از طعم گس دلستر لیمو پر شده بود
موهات مزین به رنگی عتیق بود
مقنعه زندان‌بان
و نخل‌ها
یک‌گوشه از میان خم و پارچه
خرما داده بودند
پنجشنبه بود
و خیرات موهات

نصیب چشم‌های پیاده
فاتحه می‌دیدند
فاتحه یعنی گشوده شده
لختِ تازه
فاتحه یعنی تو گوشه‌ای نشسته‌ای و گیسوان تو ایستاده‌اند.

بعد فریاد می‌کشی
هل‌من‌مبارز سینه‌هات
با سینه‌بند کهنه زیر لباس
آبی ته می‌کشد
با چشم بسته، ستاره سر می‌زند از دور
تو قوطی دلسترت را رها می‌کنی
پیام می‌دهی ؟
"کجا؟"
و می‌روی به سمت مترو
مترو دراز می‌شود
می‌رود
شلوغ می‌شود
شلوغ و پیچیده
نگاه می‌کنند
پایین می‌روی
نگاه می‌کنی
بالا می‌روند
نگاه می‌کنید و روبرو جایی برای رفتن نیست.

یک واکس کهنه
جوراب
مسواک
باتری
بند کفش
کمربند
مترو خانه‌ی بی‌خانمان‌هاست.

بعد پیاده می‌روی
تاریکی زل میزند به چشم‌هات
کوچه معلوم است

کوچه ردِ دیروز را دارد
کوچه بی‌انتهاست
کوچه چه ترس‌ها که نکرده
چه فریادها که نشنیده
کوچه جایی برای رد نشدن است.

زنگ می‌زنی
رسیده‌ای
سینه‌ات می‌لرزد
صدات می‌لرزد
و صدای قلبت ماه را بیدار کرده
می‌روی
بروی در بغلش
و از پشت متن رها شوی در بغلش
بغلش سیگار بکشد
بغلش به دوردست تو بی عجله
نگاه نکند به کجا خیره‌ای
بغلش دود می‌شود و
سینه‌اش جنگلی ست
که بی مراقبت آتش‌گرفته.

قسمت دوم: محمد

تکیه داده است به دیوار باغ انگور
پای زخمی
دست‌ها لرزان
اشک می‌دود زیر گونه‌هاش
او به خواب‌های هراسناکش
به حرف‌های نگفته
تن‌لرزه‌ها و موی مجعدش
شبیه محمد است.
□□□

آری کشاله‌ی خواب و سوت غروب ریخته در شب
لیلا خوابیده
با پتوی اضطراب و آتش منجمد
زمستان لای دست‌هایش رفته
ریخته روی ناخن کوچکش
چشمش نیمه‌باز، جهان را می‌نگرد
و لب‌هایش عیسی ست
دست‌هایش عصاست
و خواب خوش آن شبش
میان آتش راه رفتن ابراهیم.

محمد شب را نجوا می‌کند
پلک می‌دهد به ماه
سایه می‌شود در سایه
یک‌گوشه
آن گوشه‌ی خانه
می‌نشیند
تکیه می‌زند به دیوار
سیگار می‌کشد
سرخ لکه‌ی زیبایی ست در شب
سیاه از اطراف سیگار سر می‌خورد به اتاق

سرخ می‌شود مثل سیگار سربازی در برجک
شب، بلوچ تشنه‌لب بر هم می‌گشاید
فریاد می‌زند بزنید
می‌زنند و لهجه‌ی سرباز شیرازی روی زمین می‌افتد
غلت می‌خورد لهجه‌اش روی زمین
می‌ریزد از بالای برجک لهجه‌اش روی زمین
و زمین به زبان دیگری آن حرف میزند.

محمد اشک گوشه‌ی چشم‌هایش را می‌جود
سیگارش را کنار می‌گذارد
لهجه‌اش را فرو می‌دهد در سینه
و به گوشه‌ی حرف‌های لیلا خیره می‌شود
لیلا خوابیده
لیلا آسوده است
لیلا میان شب فرو رفته.
□□□

آبی
امروز عصر هنگامه‌ی لعن و نفرین
کجا پنهان بودی؟
لیلا بود و انتظار غروب
و انتظار غروب نشسته بود به لباس‌های آویزان از بند
بندهای آویزان از دیوار
دیوارهای تکیه داده به ساختمان
ساختمان‌های تنها
ساختمان‌های ایستاده
ساختمان‌های انتهای کوچه حرف تو را خوب می‌فهمند.

آبی
جنازه‌ی روز بر زبانت بود
و ترس‌های ذاتی شب
داشت بر جگرم فرومی‌نشست
آسمان خلوت کلاغ‌ها بود
سرخ ریخته بود توی دامن زنی که از خیابان فردوسی نمی‌گذرد
از فردوسی نمی‌گذرد

از خیابان فردوسی
آبی
کجا پیرهنم را نشانت دهم
این تن برای من زیادی ست
زیاد زیادی ست.
□□□

محمد نشسته
به لهجه‌ی هم خدمتی‌اش نگاه می‌کند
سقف مانع آسمان است
چشم‌هایش خیره می‌شود به شعله
به گرمای تازه‌ی بخاری
به پنجره که سرشار از تنهایی ست
به لیلا
به رد پای خواب‌های لیلا
تنهایی
گاهی
زبان مفصلی دارد
تنهایی
گاهی
زبان مفصلی دارد.

آهای انقلاب
امروز در کدام کتاب ولو شده در سینه‌ات
انتظار معنی خواهد شد؟
در سینوهه؟
در دایی جان ناپلئون
در شعرهای کارو
در زوال کلنل؟
محمد کتاب روزش را برمی‌دارد
باید برای مرتضی چند بار فریاد بزند
این‌ها خزعبلند
کتاب‌ها شخصیت دارند
کتاب‌های عوضی
کتاب‌های حرامزاده

کتاب‌های بی‌شرف
کتاب‌های بی‌ادب
کتاب‌ها می‌خندند
کتاب‌ها رد سرانگشت‌ها را فرومی‌برند
رد اشک‌ها را فرومی‌برند
همین کتاب‌های حرامزاده‌ی عوضی
همین کتاب‌ها.
□□□

محمد
سیگاری برمی‌دارد
کتاب مرتضی را روشن می‌کند
به مرتضی نگاه می‌کند
و مرتضی را دود می‌کند.

قسمت سوم: مرتضی

مرتضی نشسته عجیب
پشت پیراهنش بدن است
در کتف‌هاش دو پرنده حاضرند
و گه‌گدار که سیگار ته می‌کشد
باز خاطر حزینش حواله می‌کند به کبریت
سردش است
تو توان پاییز را ندارد
گلو ادای حرف را کم می‌آورد
صحنه در تاکسی جاری ست
هر آدمی که در خیابان است
شمع روشنی ست
در حال آب شدن
راه رفتن
قدم برداشتن
نگاه کردن
و آب شدن.
□□□

آیا آبی آن عصر کافی ست
به چشم‌های فاطمه نگاه می‌کند
و تصویر را دور می‌ریزد
جایی در انتهای خاطرات
و چشمان فاطمه آبی ست
و برای هر حزنی کافی.

نگاه می‌کند به خیابان
گر گرفته پیرهنش
تنش عذاب مذاب
از بالا که نگاه کنی مرتضی
راه رفتن‌های هر آدمی آبستره‌ای در هم است
نقاشی بر کف خیابان

و این‌ها را تو می‌کشی
فاطمه می‌کشد
وقتی دست در دست هم راه می‌روید
و خدا این‌ها را می‌کشد
و تو قلم‌موی سی‌ساله‌ای هستی
با دو جفت‌پا
و دو چشم
که خیرگی به آن‌ها می‌آید هر عصر
الخصوص عصری که اصفهان
آن‌طور با شریان‌های چهارباغ تصویر کرده بود
و چهارباغ حتی اگر فاطمه نباشد هم شلوغ است.

آری سنگ‌ها زیر زمین خفته‌اند
سنگ‌تراش‌ها جایی در راهرویی طولانی پنهان‌اند
و قصد هر تکه از پیاده‌رو رفتن نیست
کافی ست
تو باشی و قهوه‌ی دم‌کرده
کتاب
و نگاه خیره‌ی معذب فاطمه
که فریاد می‌زند برو
نمی‌روی
می‌نشینی روی نیم کت دورافتاده‌ای
و وِیر از بر می‌کنی
در قاعده‌های جامعه‌شناسانه چیزی نیست
در تزهای بلغم و صفرا
در رنگ خونی غروب
در اصفهان که کوه‌های کهنه‌ای دارد
در ترمینال
به سمت شهر کودکی، چیزی نیست؛
معطل می‌کنی فاطمه برسد
راه که می‌روی عطشان عطشان
قافیه سر هم می‌کنی
و شعر شاملو کفاف سینه‌ات را نمی‌دهد.

نگاه می‌کنی به خط‌کشی
به روبرو

به عطر رفته از زن زیبا
به روبرو
به پارس‌های پشت سرت
به اتوبوس
که گیس‌های دختری به آن چسبیده
به دختری که قرار است در مسافت این شهر
تا به ناکجا کشیده شود
مثل مسیح
منتها این بار بر آسفالت.

به نام پدر
پسر و
لحظه‌ای که تیغ
نمی‌برد
تو اسماعیل نیستی
و رگهات شکل صریح استعاره‌اند
درهم‌پیچیده و مزمن
و رگ هات به کدام شهر باستانی می‌رسند
به اورشلیم
به قسطنطنیه
به لنین‌گراد
به کجا؟
به همین تهران لعنتی
و دود می‌کنی خاطر محزونت را
و به رد پای انسان‌ها خیره می‌شوی
انسان
این موجود سه‌روزه
که یک روزش را رؤیا می‌بیند.

ویتگنشتاینی
فکر می‌کنی
نمی‌توانی از حدود خودت
و همین کلمه‌ی خود فراتر بروی
به رگ فکر می‌کنی
و از عروق بالاتر می‌روی
می‌روی درون تنت

سرت کتاب آبی
فروید ملغمه‌ای ست در ظاهرت
صدای نیچه از پشت لب‌هایت هویداست
کلمه‌هایت در هم است
کتاب‌ها در سرت می‌چرخند
کتاب‌های انقلاب
کتاب‌های اصلاح
روی برج بلندی بر باتلاق ایستاده‌ای
و حرف‌هایت خالی از قطعیت‌اند
به آدم‌ها نگاه می‌کنی
و خیابان
میدان اجتماعی عجیبی شده
فاطمه سوژه‌ی شناسای توست
و دانشگاه
رد پای ناخودآگاه جمعی‌ات شده
ترمینال را تا می‌زنی
فلسفه را چند بار خوب می‌جوی
صدای ساز کهنه‌ای در کوچه‌ی سنگ‌تراش‌ها نشسته است
نشسته است صدای کهنه‌ای
دهنت را فرو می‌دهی پایین
گوش می‌شوی
و به رفتن فاطمه فکر می‌کنی
فاطمه فاطمه است
فاطمه فاطمه است
و فاطمه برای تو همان کهنه محبوب میان چوب‌های ساز کهنه است.

قسمت چهارم: فاطمه

فاطمه من‌حیث‌المجموع
صورتت دو چشم
کتفت کمان دچار
از چند ناحیه زیبایی
از لب که کشیده شده تا ثریا
و لبخندت التهاب خون در تجسد پوست
انقلاب روسری‌ات شده وقتی باد می‌وزد.

وقتی باد می‌وزد
محجبه محبوب
لطیفه لطیفه می‌آیی
و گه‌گدار را به همیشه مغلوب می‌کنی
استعاره رنگ درخت است بر پیرهنت
و استکان می، توان عقل حرف‌هایت را ندارد
نستان
نستان از من این تصویر دوداندود را
که بر کرانه‌ی دشت
تو دود می‌کنی سیگار را
و مه خود را رها می‌کند در آغوش زمین
پهنا می‌گیرد و تو دود می‌کنی دائم
چشم‌های زیبات را.
□□□

فاطمه مستم
منم مرتضی
لابه‌لای جنگ جهانی دوم
و اشباح مارکس بر بالای سر آلتوسر
تو اخلاق صغیری
معنی زندگی
درمان روانجوری مداوم هفتاد گریخته از آشویتس
تو اعتصاب غذای ۶۰ روزه
من آن لقمه‌ی نیم‌جویده‌ی دور ریخته از دهنت.

فاطمه منم مرتضی
مرد عهد عتیق

منم یعقوب کشتی گرفته با خدا
ده قطعه لوح سنگی‌ام
گاو مطلا
من اشتباه آدمی‌ام
توبه‌ی ناگزیر
تو فرشته‌ی وحی‌ای وقتی کلام خدا تمام می‌شود.

نشسته‌ای بر زاینده‌رود
خشکی، دهان گرفته
آب ردِ خودش را گم‌کرده
به پرنده‌ی اسیر خیره‌ای
به دهانه‌های پل
به سرکوب خودت
سی و سه بار شمرده‌ای
رفتن من را
من، مرتضی، فرزند شوم زمان
عاشق معدوم
کسی که بعد تو، پاکت سیگارش را برای تو جا گذاشت.

فاطمه خیره‌ای به ردِ که؟
سهراب پدرکش است
او پدرش را از غصه‌ی پسرش خواهد کشت.

عطر سهراب در مشامت
قطعه‌ای از فروغ در کتاب
کوله‌ات برای یک جلد کتاب سنگین است و
انقضای شعرهای تو
که هر صبح برای سهراب نوشته‌ای همین فرداست.

آری تو آن روز بادکنک‌های سبزی بودی
که با بندِ بلندشان
اعدام شده بودند.

قسمت پنجم: سهراب

نوشتی:
به انتها فکر می‌کنم
اما فقط برای زندگی
به زندگی که فکر می‌کنم
به انتها فکر می‌کنم.

و بر گرده‌های زمان چنگ زدی
دفتر ساده‌ی صدبرگ
مجلد کهنه‌ی عتیقی شد
و در دهان خاطرات گذشته فرورفت
تو حالا هزار فرسنگ با آرزوهای جوانی فاصله داری سهراب
با عصرهای مملو
و شهرهای مخاطب
با سینه‌های گرفته
با دهان سرپُر
با حرف‌ها که شلیک می‌شدند در دانشگاه
هر عصر شعار
و غروب انتظار هر لطمه‌ای را داشتی.
□□□

بزن کنار
خودت را در آینه ببین
میان اتوبان شلوغ و تو
خاطرات از همیشه نزدیک‌ترند
حالا تو هزار فرسنگ از جوانی‌ات فاصله داری
و فراخ سینه‌ات آن‌قدر معذبت کرده
که دلت دل کوچکی می‌خواهد
هر خاطره قیل‌وقال خودش را دارد
اما آن عصر
با عطر آبی سرد
از تن مژده
و صدای رسای رضا در التهاب
و صدای خشک چرک سینه‌ی محمود

تو بودی و انتظار
و لطمه‌های آن عصر هنوز در خاطرت حیران است.

حالا ببین با هزار فرسنگ فاصله
چقدر این خاطرات تازه‌اند
زخم تازه
تعفن مزمن
چروک چشم
و تو که فکر می‌کنی امتحان سرطان
برای رفع خاطره خوب است.

نه نیست!
حالا با این هزار سال فاصله
و هزار فاصله میان تو و آن‌همه خاطره
مرگ هم خوب نیست
این‌ها حتمی‌اند
و تا جان داری هزار دسته بادکنک آن رنگی
در ذهنت بالا می‌روند.

احسان گفت رهاشان می‌کنیم
همه باهم
این هزار بادکنک رنگی
در ساعت ۱۷ و چهل دقیقه
و دقیقاً از آن روز چهل ماه گذشته
تو آن سمت دنیایی
و دلت پناهگاه تمام غصه‌هاست.
□□□

رها کردی ادلکن مژده را
همان عصر
به بوی انقلاب
و رها کردی شعرهای سینه‌ات را
آن عصر
به بوی انقلاب
و انقلاب خیابان تمییزی ست

چراکه هر شب
با ظرافت تمام جارو می‌شود
و پاکیزه می‌شود
و پاکیزگی از نشانه‌های مبرم ایمان است
ایمان داری به خیابان مگر نه سهراب؟

دلت کشیده مژده بخندد دوباره در ماشین
و رژ بزند پشت چراغ‌قرمز
و از بر کنی حرف‌های آن روز عصرت را
فریاد بزنی راستی مژده
من رفتنی‌ام
مژده بگوید همه رفتنی‌اند
و بزنی کنار
به چشم‌های مژده خیره شوی
و چشم‌هایت بگویند که چند هزار سال فاصله زیر پلک‌هایت داری
چند سال اشک
و باید فرار کنی از همه‌چیز
از خودت
فرار کنی از همه‌چیز
و بروی
و تمام این‌ها
با یک مهر ساده‌ی ویزا منقوش می‌شود در سرنوشت همه.

دلت کشیده آن عطر آبی
دوباره پر کند اتاق را
و عصر اگر هر ثانیه‌ی معدوم
رها بشوی در تنش
تنش شبیه درخت شاخه شود و
گل بدهد برای تنت.

شبیه نمی‌شوی سهراب
به آن پیراهن چهارخانه
که آن عصر آبی
رنگ خجسته‌ای گرفته بود
حالا بزن کنار
با فاصله از کنار این غریبه‌ها بگذر

این‌ها
با زبان دیگری فکر می‌کنند.

قسمت ششم: مژده

مژده باید کتباً به وضعیت رسیدگی بشود
تظاهرات صورتت کافی ست
و رنجت هرروز به رسمیت شناخته‌شده
حالا صرفاً و فوراً نامه‌ی تکمیلی‌ات
به افتتاح پرونده‌ی دیگری کشیده شده
نام بیمار: سرطان
و نام دیگر مادرت صبر است
این استکان
آیا کافی ست؟
و استکان دیگری را می‌دهی به دست‌هاش
نوش دارو پس از سرطان
صدای نفس کشیدن شبانه کافی ست؟
نه
خط می‌زنی بیمار دارای وضعیت مناسبی ست
صندوق صورتت را حساب کرده
اخم کرده‌ای و نصف صورتت مجروح است
لب‌هایت به‌اضافه‌ی درد
و چشم‌هایت منهای دیدن
به عبارتی می‌شود سه تخت خالی.

بیمارستان منشور انسانیت است
درد که می‌رسد
آدمی
و درد که می‌رود
هنوز تا چند روزی آدمی
درد به جان مادرت که بیافتد
ستاره‌ای خواهی بود در دوردست آسمان
که هزارها سال پیش مرده.
این نور کافی ست؟
□□□

اتفاق است

برای هرکسی می‌افتد
پس امضا کن
بنویس نامبرده در تاریخ مذکری
به‌احتمال‌زیاد مجرم است
و خط افتاده روی صورتش شاهد ماجراست
و بندهای لرزان تنش شاهد ماجراست
و نامبرده طی یک تماس صوتی
این‌ها را برای حسام گفته
و حسام در موقعیت مکفی برای فهم سرطان نیست.

میزند به سیم آخر
فریاد میزند ما باطله‌ایم
و صندوق‌های فردا صبح صدقه‌اند
و التیام درد مادر مژده
همین وضعیت جاری ست
باید آن‌طور که باید می‌شد
و مشت می‌کنی ابتدای صبح
دست‌هایت را
و مست می‌کنی آخر شب
پاهایت را
و تمام مسیر را به علامت تسلیم راه می‌روی.

راه‌آهن
خط‌کشی منظمی ست
برای ربط من به تو
و تو آن‌سوی تهران
در منطقه‌ای دورافتاده
محکوم به اعتراضی
لبانت از فرط خستگی سیاه است
و بختت
انتظار فال ممکن من است
وقتی پشت شیشه پاک می‌کند کسی خاطره‌ات را
وقتی پشت شیشه دود می‌کند کسی اسپند رفتنت را
وقتی پشت شیشه از دور، چراغ‌قرمز می‌فهماندت، نام دیگر مادر مژده صبر است.

مژده دست‌بسته بنویس
ایضاً این اتفاق در تاریخ شفاهی غم رخ‌داده
و موکلت به انقضای حادثه ایمان دارد
بنویس سهواً به ارتکاب جاده مکلف است
و امتداد این مسیر
به گور کهنه‌ای می‌رسد نزدیک یک درخت
در دهِ مادری
ریخته است گندم‌زار طویل مادرت
و ابروش اشاره به جای خاصی ندارد
سینه‌های حالا
مویز کهنه‌ای ست
که شراب را شعر می‌کند
مژده
مادرت درخت تنیده‌ای ست
که شاخه‌هایش را باد برده است.

بنویس اکیداً به ابتلای تازه‌ای دچار گشته‌ای
و خط‌چین روی پیشانی گواهی می‌دهد این اتفاق را
استشهاد می‌دهم که نامبرده مجرم است
مادر نمونه‌ای بوده
و فرزندش دل‌نگران میهن است
و صبح‌ها
به‌اتفاق شما نظاره‌گر خیابان بوده
بنویس خدا وکیل من است
و من فقط در حضور وکیل خودم
صحبت می‌کنم.

قسمت آخر و هفتم: حسام

حسام
تو منظومه‌ی آخری
سیاره‌ای دور درست

در افق
سیاه و در هم
و گیسوان تنیده‌ی تو
حلقه‌های مشتری ست
کهکشانی در حدقه
خورشیدی در لب‌هایت
انفجار ثانیه‌ها در کلمات تو
تو اما اینجا نیستی
ستاره‌ای
در گذشته‌ای
گذشته‌ای و از دور خیره‌ای.
□□□

بگیر آغوشم را
این دست‌ها راه طویلی را برای تو گشوده‌اند
از روبرو که ایستاده‌ای
تا آغوش باز من
هزار سال نوری فاصله است
حسام
به آغوشم بیا!
بیا که منظومه‌ی مادرانگی‌ات بشوم
سینه‌هایم را به ایستادنت متصل کنم
و تنگ در آغوش بگیرمت که نروی
نه امروز عصر برای بازپس‌گیری این حقوق رفته نرو
حق تملکت از آن من است
حق بودنت از آن من است
حق داشتنت حسام.

فریاد می‌زدی و اصفهان گوشه‌ی منظومی بود در موسیقی
و فریادت صدای چوب کهنه‌ای در لباس ساز سالخورده‌ای
انهدام غصه‌هایت در پیچش این صدا
در دهانه‌ی خواجو
سی‌وسه‌پل و همنوایی آب و تحریر صدایت
چهچهه‌ای در دستگاه اندوه
در دستگاه من که بیش از این نبودنت را نمی‌توانم
اصلاً نبودنت را نیستم.

برگرد بیا ببین دانشگاه مثل همیشه شلوغ است

نوشته‌ها
جزوه‌ها
کتاب‌ها سرخوش‌اند
و سبزی درخت‌ها و مسیر خیابان به‌اندازه‌ست
بیاوببین اتوبوس‌ها چه سرخوشانه سربالایی را بالا می‌آورند
بیاوببین
موهای زیبا در مقنعه را
پیراهن‌های رنگی مردانه را
کفش‌های واکس‌خورده را
حرف‌های صد من یک غاز آدم‌ها
استادهای خسته
استادهای درهم
استادهای ساده
استادهای عوضی
استادهای تنها
استادها در اتاق
بیاوببین چه اندازه جوانی در دانشگاه جا خوش کرده
و این پازل هزار تکه را تو را کم دارد!
بیاوببین این قطعه‌ی تمام و کمال که تویی
چطور تصویر دانشگاه را ناقص کرده
بیا و همه‌چیز را جفت‌وجور کن
مثل همیشه بخند، شکوفه کن و در پاییز شعرهای تازه‌ای بگو.

حسام بهارم تویی
انتهای تمام کتاب‌ها نوشته شدی
پایان
و عشق تکثر نبودنت است وقتی می‌توانستی باشی
وقتی بودی.

در خیابان بودی
به انصاف
با آن دست بسته
هر فریاد استعاره‌ای از مشت بسته است
خیره به خیابان فکر می‌کنی
مقصد اندازه‌ی تنت نیست
و این‌که چوب می‌خورد به سرت

به تنت
شبیه آرشه‌ی بلندی ست
باید حالا دوباره آواز بخوانی
آخ در دستگاه شور
آخ در گوشه‌های دور
آخ در دشتی وسیع
آخ که معلوم نیست اینجا کجاست.

دست بسته
خسته
تهی تن
نگاه می‌کنی به پاییز
کویر ردِ کدام فصل را به تن گرفته؟
کویر جای کدام فصل را بر تن دارد؟
کویر چگونه از خویشتن خالی ست؟
قدم می‌زنی
خارچه‌ها بر پای
دست‌ها از پشت بسته
و سربلند
زیر تابش خورشید
راه می‌روی و التهاب خاک و کلوخ را زیر پای آورده‌ای
با این لباس سفید راهی کجایی ای عشق
با این لباس سفید راهی کدام بختی ای عشق؟
□□□

گم‌شدن
فقط سعی در محیط تازه نیست
گاهی انقضای حافظه است
حسام
در کدام حافظه گم بودی؟
پشت کدام کوه افتاده‌ای؟
کدام زمین تو را فروبرده؟
تو زنجیره‌ی دردی عزیزکم
شیره‌ی جانی عزیزکم
پنهانی‌ات گم‌شدن حافظه‌هاست

حافظه‌ی تاریخ
حافظه‌ی جغرافیا
بدون تو این زیستگاه بزرگ
گور دسته‌جمعی ماست.

اندامت را چیزی به ساحل خاطره آورده بود
از دریای وسیع و خروشان گذشته
از آن افق بی‌انتهای سیاه زده
قرون معتکف
قرون معارف
قرون در هم و آمیخته
با ریش‌های طویل و سفید
با شمشیرهای تیز و بلند
با این مردانگی بی‌اندازه
با این خشونت خانگی
بدون جان‌پناه
زیر خروارها جنایت و التماس
تو را چیزی در تاریخ جا داده حسام
شاید آن پرنده‌ی فرستاده‌ی نوحی
خبر بیاور برای من
آن‌طرف که تو هستی خشکی نزدیک است
یا باید هنوز در دریا با همه‌ی این جانورها
سرگردان باشم؟

من غروب‌ها اطراف دریاچه‌ی نزدیک کتابخانه‌ام
به مرغابی‌ها غذا می‌دهم
به تو فکر می‌کنم
و تکه نانی را رها می‌کنم!
این نان گوشت تن تو است حسام
و این آب شراب کهنه
که هر غروب آن را به دهان برده‌ای
به ایستادنت فکر می‌کنم
در کنار این دریاچه
به فکرهای در سرت
به تو که فکر می‌کنم غروب می‌کنم.

در خیابان که راه می‌روم
خیابان تویی
انتهای کوچه‌ی بن‌بست
و آن دو جفت عاشق ترسیده تویی
پیرزنی که نان تازه خریده آهسته را می‌رود تویی
آهسته دست بسته خسته در جاده راه می‌رود تویی
ترس نداشتن کرایه، دست در جیب خالی تویی
کجای جاده
دست بسته
خسته ایستاده‌ای؟
کجا باید تو را دربست سوار کنم که تا سوار شوی بگویی:
"ما اگر کرایه‌اش را داشتیم
در تاکسی می‌ماندیم
در تاکسی می‌مردیم."
□□□

حسام دانشگاه بی تو
جزیره‌ای کوچک است
به وسعت من
و با آب‌های خروشان این آدم‌ها
راه می‌روند بدون تو
می‌خندند بدون تو
گریه می‌کنند بدون تو
عاشق می‌شوند بدون تو
فریاد می‌زنند بدون تو
حسام اینجا خرداد کهنه‌ای ست بدون تو
تابستان بی‌اراده‌ای ست
حسام اینجا بی مقصدْجاده ای ست بدون تو.

اصفهان تاب نگاه من را ندارد
دارد تمام برج‌ها
پل‌ها
ساختمان‌هایش می‌ریزد
دارد فرومی‌ریزد اصفهان
ازبس‌که تو را گریه کرده‌ام حسام
ازبس‌که تو را ندیده‌ام حسام

این شهر فروریخته است.
فروریخته این شهر
دیوارهای آن آن‌قدر فروریخته که هم قد قامتت شده باشند
ساختمان‌هایش فقط به اندازه‌ی تو و فقط یک نفر دیگر جا دارند.
درب‌هایش فقط برای آمدن تو ساخته‌شده‌اند
چهارراه‌هایش راه‌های زیادی برای آمدن دارند
چهارباغ از تو می‌گذرد
زاینده‌رود به تو می‌رسد
و این خیابان سنگی میان تو حرف‌های نگفته‌ی توست
حسام نبودی و اصفهان دارد فرومی‌ریزد
خشک شده رود
ریخته پل‌های تاریخی‌اش
درخت‌ها از ریشه‌شان گذشته‌اند
خیابان‌ها برچیده شده‌اند
همه در هم فرورفته‌اند
حسام بدون تو اصفهان قیامت است
بیا ببین
دانشگاه شبیه جعبه‌ای کوچک
و آدم‌هاش در هم فرورفته‌اند
بیا و فقط ببین.
□□□

گاهی که فکر می‌کنم
درخت انتهای هر جاده تویی
با شاخه‌های در هم فرورفته
و برگ‌هایی شبیه حروف
گاهی فکر می‌کنم
همه‌چیز باید تو باشد
حتی آن عصر
که رفتی
و برگ‌های روی شاخه شدی.

بهار 1397- تابستان 1398

شعر بلند بدیهی
(پرسه‌ی عصرگاهی دازاین)

[آماده می‌شوی که بروی
نگاه می‌کنی به من که به پنجره خیره‌ام.]

زن رژ که می‌زند قشنگ است
صبر می‌کند یک‌گوشه   زیباست
آبی اما هر عصر   یک جای کارش می‌لنگد
خاصه وقتی حرف چشم‌هات باشد
یا وقت‌های دیگری از روز.

اصلاً آسمانت زل که می‌زند زیباست
رد پات توی یکی از ابرهاست
صدات باریده
و اینکه صبح روز بعد پلک می‌زنی زیباست.

این‌که نشسته‌ام یک‌گوشه
یک‌گوشه حرف می‌زنم، بدیهی ست
از صبح به دنبال عصر پرسه می‌زنم
این‌که نگاه می‌کنم به دور
دوروبرم خالی ست
حرف‌های تازه نمی‌زنم خالی ست
این‌که می‌روم خودم را قدم می‌زنم بدیهی ست
با من اما پا تاب رفتن به موارد مطلوب را ندارد
قدم زدن در خودم طبیعی ست
قدم زدن تاول‌زده
قدم زدن تاب مقصد دور را ندارد، طبیعی ست
این‌که نگاه می‌کنم
هستی‌ام مرا نگاه می‌کند
به هستی‌ام نگاه می‌کنم
این‌که هستی به من پیوسته است
این پیوستن هستی به من، هر عصر که نگاه می‌کنم، بدیهی ست.
□□□

نگاه می‌کنم
حرف می‌زنم
صدای زودِ حنجره
حرف می‌زنم به تصویر پنجره
گنجشک به زنی جیغ میزند
کودکی گریه می‌کند
گه‌گدار خیابان شاید گاهی شلوغ می‌شود
آدم‌ها که می‌گذرند، نمی‌گذرند
آدم‌ها درگذرند
اشیاء حرف می‌زنند، بدیهی ست.

اینکه سؤال می‌کنم از نامم سؤال می‌کنم بدیهی ست
نامم کلمه‌ی کهنه‌ای ست

صدا بزنی منم
در خیابان   جماعت شلوغ
ترافیکْ لایزال
کسی به خودش منتهی می‌شود، بدیهی ست
صدا می‌زنی‌ام   به نام
و این چند نفر که باهم‌اند من‌اند
این‌که نگاه می‌کنم به خودم
خودم به من نگاه می‌کند بدیهی ست.
□□□

[از پنجره (هر عصر) که خسته می‌شوم
فرومی‌روم در صفحات
در کتاب‌ها فرومی‌روم.]

آب بسته کسی در تاریخ
و جرم جاری چکیده، انسان است
و خلق انسان فی کبد
و جرم جاری چکیده‌ی تاریخ   شبیه آب انار است
اینکه جرم چکیده‌ی تاریخ، به رنگ آب انار است طبیعی ست
تاریخ سر کشیدنی ست
در جوی‌ها جاری تاریخ
تاریخ انقضا
تاریخ مصرف
تاریخ مدنی
تاریخ اجتماعی
تاریخ استغنا
تاریخ رسیدن‌ها
تاریخ فاجعه‌ها
تاریخ کتاب‌ها
تاریخ تازگی‌های زیادی دارد
تاریخ صورت‌های زیادی دارد
تاریخ تاریخ‌ها
تاریخ ازدواج
تاریخ قهرها ، آشتی‌ها
تاریخ تولدها

تاریخ مرگ‌ها
تاریخ طبیعی
تاریخ بدیهی
تاریخ زمان
آدم‌ها
تاریخ‌هایی که تکرار می‌شوند
تاریخ‌هایی که تکرار می‌شوند
تاریخ که تکرار می‌شود، بدیهی ست
و من که به این‌ها نگاه می‌کنم
و این چیزها را می‌نویسم بدیهی ست
انقضای هستی‌ام -قبل از آنکه بدانم- به من چسبیده
انقضام ترسیده
انقضام حق دارد!
□□□

[کتاب را می‌بندم
دوباره خیره می‌شوم به پنجره]

چراغ‌ها خطوط
آن گوشه عضوی از خیابان است
مغازه‌ها
دکه
این‌ها که بلند حرف می‌زنند
عصر
غروب ساختمان‌های آجری عضوی از خیابان است
لکه‌ی خورشید بالای سرم
دامنم مذکر است
اتفاق افتاده اطوار تازه دارد
می‌دوم به اتوبوس برسم
دست بالا بردن : خداحافظ
دست بالا بردن سلام
دست بالا بردن و چیزها از قبیل سکته‌ی ماشین‌های کهنه
پیرمردهای تازه‌رسیده
نور زیادیِ خورشید
سکته‌ی چشم‌های بسته
این چیزها که می‌فروشند تویی

این چیزها که نمی‌خرند تویی
مردی که روزنامه به دست گرفته تویی
آدم‌ها تو هستند
و باقی آدم‌ها تویی
کفش‌های کهنه تواند
و این چیزها که به چشم
از دریچه‌ی حالا، همیشه می‌بینی   بدیهی ست.
□□□

قسم به عصر
به خیابان
که زیر پای جماعت درگذراست
به کوه که دور از شهر نشسته
به آفتاب از پس انعکاس از زمین
به باغچه‌های کوچک تراس‌ها
به ارتفاع مؤکد روزها
به زبان که در برج‌های بلند می‌شکند
به حرف‌ها که همیشه ناقض‌اند   ناقص‌اند
به شب که به رد قرمز چراغ‌ها رفته است
قسم به بدیهی
به عطر کسی که زود گذر می‌کند
به گذر
قسم به شهر که این چیزها بدجور بدیهی ست.
□□□

آدم ام
ولی به‌وقت دیدن ترک می‌خورد هستی‌ام
هستی‌ام به من پیوسته است
هستی‌ام چند نفر است
اما به‌وقت دیدنت که همه‌چیز طبیعی ست ، ترک می‌خورم
ترک که می‌خورم   شلوغی عصر منم
شهر منم
و کبوتری که بالا   در بلند ساختمان لانه می‌کند منم
اصلاً لانه منم
از بالا نگاه می‌کنم
اعتبار حساب کسی کم می‌شود منم

برگه‌ی آمده از بانک در هوا گم می‌شود منم
از بانک اسکناس بیرون می‌آورد به معشوقه‌اش برسد منم
راه می‌رود به قرار برسد منم
سری که تکیه داده به پنجره‌ی ماشین منم
از پنجره با چشمه‌اش به جهان شلیک می‌کند منم
دست‌های در جیب لانه کرده منم
اصلاً لانه منم
عطر علوفه در خیابان کشیده می‌شود منم
عطر کسی در کسی آمیخته می‌شود منم
چراغ ایست می‌دهد
کسی سریع می‌رود
برج خسته می‌شود اما کج نمی‌شود
برگ از درخت می‌افتد توی جوب
پلاستیک پای درخت که کهنه نمی‌شود منم
این شهر شلوغ
اصلاً شلوغ   که هیچ‌وقت خالی نمی‌شود منم.
□□□

[پنجره را می‌بندم
سیگاری برمی‌دارم
و به گلدان‌ها دست می‌کشم.]

هر عصر   بدون تو زمستان است
بوی اسفند که آزار می‌دهد   سیگار می‌کشم
از تو از ما از کسی   از عدد سی
از اعداد خسته می‌شوم
خسته که می‌شوم به صورتم آب می‌زنم
آب می‌زنم به صورتم صبح می‌دود
آب می‌زنم به صورتم شب نرود
آب می‌زنم به گلدان‌ها
به آینه آب می‌زنم می‌فهمد
آب می‌فهمد
آب که می‌زنم درد می‌کنم
و این چیزها که طبق معمول نیست بدیهی ست.

[به گل‌ها آب می‌دهم
و برگ‌هایشان را نوازش می‌کنم.]

آه ای الهٔ‌ی آب
دست‌های تو سنگلاخ رود
چشم‌های تو چشمه
دهان چاه
و پستان‌هایت برف
سایه‌ات درخت‌های کشیده
تنت بخار پشت پنجره
من اشک که می‌ریزم از جهان، با تو حرف می‌زنم
اینکه دست‌آخر از جهان گریه می‌کنم طبیعی ست
اینکه برای رفتنت
پشت سرت
آب می‌زنم بدیهی ست.
□□□

به بوی اسفند که فکر می‌کنم
کهنه می‌شوم
درختی از کفش‌هایم می‌زند بیرون
فکر می‌کنم باید میوه داده باشم
یکریز حرف می‌زنم   حروف برگهای بر تنم
برگ‌هایی از لباس هام آویزان است
رگ آوند بلند
بلند که فکر می‌کنم شاخه می‌شوم
هستی حالا شبیه بعدازظهر شده است
آفتاب چیزی ست
من از جهان گاهی تنها همین درخت را فقط درک می‌کنم، بدیهی ست.
□□□

[دستمالی برمی‌دارم
به شیشه‌ی پنجره می‌کشم.]

هستی‌ام به من می‌گوید
لکه‌های روی پنجره را پاک نکن
با لکه‌ها خاطره‌ات از درخت کهنه‌تر است
با لکه‌ها گنجشک‌ها سفیدترند

با لکه‌ها تصاویر غور ترند
با لکه‌ها باران و برف بزرگ‌ترند
با لکه‌ها لباس‌ها زیباترند
با لکه‌ها تنها نیستم
این‌که نشسته‌ام
از این لکه‌ها حرف می‌زنم   اما بدیهی ست.
□□□

[تلویزیون را روشن می‌کنم
به زبان غریبه کسی حرف میزند.]

زبانش را نمی‌فهمم
لابد از ما موجودات زنده که هر عصر پرسه می‌زنیم حرف میزند
ما موجودات زنده
We living things
اینکه گاهی ناخواسته   به زبان دیگری حرف می‌زنم بدیهی ست
[We living things
Absorbed by ourselves
I heard something like this
Someone was thinking loud
By passing the end of street
The street with all the other things
Would you guess what I am thinking?
Be brave, let it out
Think it loud
You know our existence
as a memoryis as light
Passing away
A memory with blurred emotions
Blurred hands, faces and blurred consequences
Such an awful existence oh! We living things!]
حرف که می‌زنم کلمه پیدا نمی‌کنم
گاهی در زبان دیگری شعر نمی‌شوم
اینکه به زبان دیگری حرف نمی‌زنم بدیهی ست.
□□□

[تلویزیون را خاموش می‌کنم
می‌نشینم و به ساعت خیره می‌شوم.]

زمان ماییم
اینکه می‌گذریم بدیهی ست
اینکه هول می‌دهد چیزی به جلو
زندگی جلو می‌رود، پشت سر را نگاه می‌کنم بدیهی ست.

دست می‌کنم توی خاطرات
اینکه خاطرات
گه‌گدار سیاه می‌شود بدیهی ست
گاهی با تو قدم می‌زنم در میدانی
روبرو خیابان است
مغازه و رهگذر
پیاده و سؤال
نگاه و خنده
در خیابان لبخند می‌شوی
لبخند می‌شوم بدیهی ست
گه‌گدار به خیابان لبخند می‌زنم بدیهی ست
گاهی نمی‌توانم از خیابان، کوچه رد بشوم بدیهی ست.
□□□

نمی‌شنوم چیزی
یاد خاطرات اخیر می‌افتم
یاد پوتین و راه رفتنش
سرش
دستش که بلند می‌شود می‌زند توی گوش کسی
توی گوش کسی چیزی گفته‌ام
توی گوش کسی فریاد زده‌ام
توی گوش کسی پنهان می‌شوم
گاهی که فکر می‌کنم، خیابان بدون تو واقعی‌تر است
خیابان بدون تو عادی‌تر است
گاهی که فکر می‌کنم، خیابان پلیدتر است
اگر در شهر از تو رد نشوم از چه رد شوم؟
اصلاً رد نشوم از چه رد شوم؟
اصلاً راه تازه کجاست؟

جنازه کجاست؟
آنکه مرده در خیابان برای چیزی مرده است
گیجم می‌کند
گه‌گدار شاید گاهی گیج می‌شوم بدیهی ست.
□□□

[صدای گلوله از پشت پنجره می‌رسد
صدای وحشت و فریاد
صدای دویدن و گریختن.]

کسی در خیابان، برای آزادی جان می‌دهد
برای نژادش جنازه می‌شود
برای انسانی گلوله می‌خورد در خیابان
در خیابان گلوله‌ی یک نازی
گلوله‌ی آمریکایی
گلوله‌ی یک جهادی
در خیابان گلوله‌ی روسی
اینکه گلوله‌ها حرف‌های نگفته‌اند، بدیهی ست.

راه که می‌روم اعتراض می‌کنم
حرف که می‌زنم اعتراض می‌کنم
دستم را بالا که می‌گیرم اعتراض می‌کنم
جایم را عوض که می‌کنم اعتراض می‌کنم
جایم را تنگ کرده‌اند
تنگ که تو را به بغل می‌گیرم اعتراض می‌کنم
اعتراض که می‌کنم زباله تولید می‌شود
اعتراض که می‌کنم قطب آب می‌شود
اعتراض می‌کنم و نفس می‌کشم
زندگی که می‌کنم اعتراض می‌کنم، بدیهی ست.
□□□

کسی در گوش‌هایم می‌گوید:
" انسان مبارزه است
با خودش
ایده‌اش
عقیده‌اش می‌جنگد
با چیزهای بدیهی

انسان که زندگی می‌کند رنج می‌کشد
رنج می‌کشد مبارزه می‌کند
سؤال می‌کند مبارزه می‌کند."
سؤال می‌کنم از خودم
از بدیهی
تنم وسیله‌ی رفتن است
تنم وسیله‌ی پرسیدن
اینکه از تو سؤال می‌کنم، مبارزه می‌کنم؛ بدیهی ست.

تصمیم می‌گیرم سؤال کنم
از خودم
از اینکه "تو" را دائم
در شعر فریاد می‌زنم
اصلاً "تو" کیستی
چیستی
چرا برای پیش رفتنم باید
"تو"باشی
برای بودن شعر " تو" باشی
چرا برای شعر بودن باید " تو" باشد؟
تصمیم می‌گیرم از خودم سؤال کنم.
□□□

[از پنجره دور می‌شوم
می‌روم یک‌گوشه می‌نشینم
به صدای خیابان فکر می‌کنم.]

نه ردِ حرف‌های مرا نگیر
راه تازه سرشاخه‌ای ست
که از تنم هر بار بیرون می‌زند
رد رنگ و آوندم
امکان میوه دادنم امروز
خواب بعدازظهرم، سایه‌ی انبوهی ست که خنکاش به غایت است
انسان تازه‌نفس، درخت کهنه‌ای ست
حیوان کهنه‌ای ست که قرار است حرف بزند
آوای کهنه‌ای ست
رد پای کهنه‌ای ست

که قرار است حرف بزند
مگر نه اینکه در تنت سگی پارس می‌کند
پرنده‌ای می‌پرد
و قوچی قربانی می‌شود؟
از این راه حیوانی بیرون نمی‌روم
می‌نشینم یک‌گوشه فکر می‌کنم که فکر می‌کنم بدیهی ست
حرف می‌زنم که کهنه نباشم، بدیهی ست
حیوان درون تنم را هی می‌کنم هی هی می‌کنم بدیهی ست.

فکر که می‌کنم تصویر پیراهنت، خراب من است
تو را رها می‌کنم خراب من است
من در میدانی تو را جا گذاشتم
در خیابانی تو را فریاد زدم
و در کوچه‌ای گریستم‌ات
می گریمت بدون آنکه بوده باشی، بدیهی ست
تو انتخاب منی
در صندوق‌های رای
در صدقه
در جنازه‌ی روز بعد
در راه می‌رویم سکوت می‌کنیم حرف نمی‌زنیم ولی حرف می‌زنیم
در راه می‌رویم دوباره سکوت می‌کنیم دوباره حرف نمی‌زنیم ولی حرف می‌زنیم
در جنازه‌ی روزهای بعد
در صدقه‌ی روزهای بعد
تو انتخاب منی اما انتخاب نمی‌شوی بدیهی ست.

به سیاست که فکر می‌کنم، دریا از پهنا از این کرانه تا آن، از یادم می‌رود بدیهی ست
به سیاست که فکر می‌کنم، اعتقاد پخته، خیال خام می‌شود بدیهی ست
به سیاست که فکر می‌کنم، فکر نمی‌کنم، بدیهی ست
انسان که انتخاب نمی‌کند سیاسی ست
پس باز تو را صدا بزنم
تو را به یاد بیاورم
تو را دست در دست در کوچه راه بروم بدیهی ست
اینکه درنهایت
انسان بدون هستی‌اش هم موجودی سیاسی ست، بدیهی ست.

□□□

[مدتی به گلدان‌ها، به خانه، به کتاب‌ها
و روسری جامانده نگاه می‌کنم
تصمیم می‌گیرم به خیابان بروم.]

تصمیم می‌گیرم به خیابان بروم
به کوچه‌ها
به شهر
و سؤال کنم
هر عصر که پرسه می‌زنم
سؤال می‌کنم
از خودم
و اینکه من سؤال می‌کنم، بدیهی ست.

زمستان 1397-تابستان 1398